

کلارا خانس

نشانه هایی بر پوست درختان

مترجم: محسن عمادی

نشانه‌هایی بر پوست درختان

چون گوسفندی گم‌شده در شب
در انبوه برگ‌ها پناه جستم...

روز، با پیراهن امیدوارش راهی شد و
ساعات و افق باکره را با خود برد
به آن‌جا که همه‌ی جوانه‌ها سر بلند می‌کنند.
و شب، که می‌توانست عینک رویاها باشد
به چشمی سیاه بدل شد.
و فریاد خشمگین پسرک
که مرا به کناری می‌راند تا راهی برای قاطرش بگشاید.
زمین بر تیغ صدایش لرزید و

من، که بذر می‌پاشیدم و
خرمن درو می‌کردم و
آب از چاه برون می‌آوردم
غذا بر سفره می‌چیدم و
بر دشت‌های موج نسیم می‌دویدم
در آن دم که پروانه‌های محو
از پرواز محتاط بیداری می‌گفتند
احساس کردم که آن صدا نفسم را می‌برد

چون گوسفندی گم‌شده، آری، سرگردان بودم
و شب

بر تمامی مرزها خانه کرد
فریاد ادامه یافت و
کوچه‌ی تنگ نفس‌گیر را انباشت و
چون آتشی در من درگرفت
که هیچ بودم در برابر حیوان وحشی‌اش
و در برابر او که به پیش‌اش می‌راند
سلطه‌جویی‌اش افزون می‌شد
و در صدایش ترک‌ها شکافتند و

خانه‌ها فروریختند
و معدن‌ها در سینه‌ام منفجر شدند
که هر آوای مرد، آواز جنگ است.
چون گوسفندی گم‌شده
چون زمینی خسته از میوه دادن
بر لبه‌ی تیز صدایی سرگردان بودم
که مرا با خاک یکسان می‌کرد
و نسیان عشق را پایه می‌نهاد
و در راه، لکه‌های خون به‌جا می‌گذاشتم...

با خود گفتم : «آن‌ها را بپوشان
مهی آبی را صدا کن
تا گام‌هایت را با دریا بیامیزد.
هیچکس نخواهد دانست که امواج دشت را آرام کردند
و با دود در هم آمیختند
و این ابر خشم که چهره‌ی خاکستری‌اش را نمایان می‌کند
آستانه‌ی حضور را پنهان می‌کند...»

چون گوسفندی گم‌گشته از عشق

به صبوری و چشم‌انتظاری نشستم
و در من آرام گرفت رنجی که از نفی زحماتم می‌بردم
و رنج‌بردم که دست‌هایش که روزی به لطافت برگ‌ها بودند
به فولاد مبدل شدند
که روزگار بی‌گناهی بود و
رود مقدس مادر چهره‌های ما را باز می‌تاباند
چهره‌ی مرد را و چهره‌ی زن را
و آن‌ها را درهم می‌آمیخت
و ما به بهشت قلب‌هایمان ایمان داشتیم
و آن‌گاه گفتند که شما دستهای برابری به هم خواهید داد و
حلقه‌های برادری خواهید پوشید و
در زندگی و سقف شریک خواهید شد
و زندگی‌هاتان به موازات ادامه خواهند یافت
رو به سوی سرنوشت
و در این چشم‌انتظاری هنوز زندگی می‌کنم
چراکه شکوفه‌های بادام باز می‌گردند و
عطر شیرین بیان در دامنه‌ها می‌گسترند
و ناقوس‌های کوچک سفید که علامت صبرند
به صدا در می‌آیند

هنوز با خود نان و ماهی دارم
همراه خود انجیرها و فندقها را می‌برم
و عسل و شراب را
رسالتم را به نور پیش از سپیده‌دمان به جا می‌آورم
با کلماتم طلوع را می‌شویم و مهیا می‌کنم
با دستهایم لحظات روز را می‌بافم
تناوب‌ها و تغییرها را بر پوسته‌ای می‌نویسم
هیچ‌کدامشان از سودایی فروتر نیستند
از سودای جوشکاری بالی بر کشتی که شاید پرواز کند
از سلاحی که زمین را شخم می‌زند
یا از میخی بر تابوتی

روزی خرمن‌چین بودم
و چوپان کوهستان‌ها
پنیر می‌آوردم و
شب‌هنگام برای گل‌های خوابیده آواز می‌خواندم
و برای کودکان
تا با موج‌های نقره‌ای
به عکس ماه وارد شوند

و در گهواره تکان بخورند
حالا فقط نجواهای درد به گوش می رسد

برقع بپوش

از این بیش چهره‌ات را آشکار مکن
که دیگر هیچکس چهره‌ی عشق را تاب نمی‌آورد
نگاهت را پنهان کن
یا چشم‌هایت را به صلب سنگ بدل کن
که آن‌که از زیستن در میانه‌ی قاتلان لابه می‌کند
تنها غبار نفاق را می‌پراکند
و شمایل بوس و کنار می‌سوزد و
خاکسترش تا دورترین انحنای چشم‌انداز پخش می‌شود

برقع بپوش

که دیگر بامدادان نه گلی به گوشه‌ی لبان‌اش خواهی بود و
و نه آواز خروسی که جدایی را بانگ سر دهد.
و عهد با هم مردن
زیر باران تیغ‌ها میان گندزار
در هوا لال می‌شود

غریو عشق را کشته‌اند و
و در جاده‌ها جسدش را به دنبال خود می‌کشند

برقع ببوش
و از مخمل ران‌هایت چیزی مگوی
نه حتی یارای گفتن از انگشت‌ها و دهانت را نداشته باش
دست رد به سینه‌ی سلیمان بزن
که بر شکمات پایکوبی کرد انگار بر تلی از گندم
و تو را چون گلی در اوج کمال فتح کرد
طوفانی از برف را خبر کن
که صدای‌ات را و خاطرات را دفن کند
طوفان شن را صدا کن
تا تپه‌های شنی آرزو را با خود ببرد
کز کرده، زیر تهی بی‌صدا
برقع ببوش

و تا دیگر از این پس هیچ‌کس چشم‌های تو را نبیند

پرنده‌های مهاجر می‌رسیدند
و سایه‌های آن‌ها بر دشت

در گهواری آغوش خویش گندم‌ها می‌جنباند
که رویای پرواز به سر داشتند
رودخانه‌ها با کشتی‌های نور می‌رسیدند
و راه‌های پیوسته به حیات را به پیش می‌بردند
و من پابره‌نه بر علف‌ها
اندوه یار را در آغوش می‌گرفتم و
و شکفتن پرنشاط یاسمن‌ها را می‌زاییدم
در آن حال که آوازی اندوه‌گین
مرگ شهدا را به‌یادم می‌آورد و
آن‌گاه که سنجاق زنجره‌ها شب را نگاه می‌داشت
غار تاریک دلش اما
آغوش مرا نپذیرفت
که گهواری رویا و ناامیدی بود
و بی‌آنکه به اعماق نامریی عشق فرو رود
داغ‌ننگی بر من نهاد.

مرا تا کمر دفن کنید
که او اولین سنگ را پرتاب کرد
و حالا خونم در خاک سفید

رنگ چهره‌ی مرا رسم می‌کند
و گله‌ی اسب‌های وحشی، رم‌کرده، چهار نعل در کناره‌ها می‌دوند
تا نقش امواج را درهم بشکنند و
آسمانی از ابرهای طوفانی
بارانی تاریک بر روح می‌بارد
مرا دفن کنید که دیگر تنها آواهای جنگ ظهور می‌کنند و
مرد
که سنگ‌بنای تجلی روشنی بود
در مرزهایش گم‌شد
و جنگل‌های دوردست‌ها را می‌شکند
و ریشه‌اش را مثله می‌کند.

روز با جامه‌ی امیدش به راه افتاد
شب در تمامی مرزها خانه‌کرد
و پسرک با قاطر باربرش می‌گذرد
و نعره می‌زند و
و زمین بر تیغ صدایش می‌لرزد
و من چون گوسفندی گم‌شده سرگردانم
و همه‌جا ترک‌ها باز می‌شوند و

و خانه‌ها فرو می‌ریزند و
و آواز بامدادی قمریکان عبث است
دعاهای درخت
دویدن گوزن بر کوه
جریان آب
و این باران تاریک می‌بارد و می‌بارد
و همه چیز سیاه است
کشتی‌ها آتش می‌گیرند
غارها و اقیانوس‌ها سیاه می‌شوند و
خط افق در عزای شادی نخستین سیاه‌پوش است
وقتی که بمب‌ها منفجر می‌شوند
لاشه‌ها به هوا پرتاب می‌شوند
زمین خاکستر می‌شود و
و مردگان بسیار
که جوانه را تا پنهان‌ترین اعماق درو می‌کنند
ماه با چراغ‌اش می‌آید و سایه را روشن می‌کند
و تنها بازماندگان دیده می‌شوند.
اسب روی دوپا بلند می‌شود
و فریاد در بی‌انتها طنین می‌اندازد

و مرا مته می‌کند

درد به دورم دیوار می‌کشد
نمی‌خواهم حتی تظاهر کنم که سلاحی به دست دارم
با دست‌هایم اما، هنوز گرد می‌آورم و برمی‌فرازم کلمات را
«تنها عشق می‌تواند بر ویرانی جهان پیروز شود»

روز بود که شمشیری به دست گرفتم
سکوت را و کلام را.
ادوآنا بودم و 5 هزار سال پیش
فاش کردم که نور تن‌ام
حتی خدایان را هراسان می‌کند
ساویتری بودم و بر هراس اورفئوس چیره‌شدم
با فصاحت
یمه، سلطان مرگ را، به هیجان آوردم
و او هم‌سرم را به زندگی برگرداند
سافو بودم و ورود به قلمرو اشک را در سکونت‌گاهم نپذیرفتم
و پژواک آواز زیبایی من
هنوز در دشت‌ها به گوش می‌رسد

ماروساکی بودم و سرگذشت گنجی را می‌نوشتم
لیسیستراتا، کلئوپاترا، آنتیگونه، پورسیا، مادرترزا ...

امروز، چون گوسفندی گم شده در شب به راهم ادامه می‌دهم
که شب ادامه دارد و
استوار رو به تاریکی به پیش می‌روم
که شاید روز باز نگردد
نه! شاید دیگر باز نگردد...